

ده شعر از
منظر حسینی



خواستم

خواستم
در پشت جمله های شعرم
محبوست کنم
با واژه هایم
تسخیرت کنم

خواستم
زبان تنهایی پل
غریزه سرگردانی ابر
و نرمی تن ماهیها را
برایت تعبیر کنم
خواستم

نبض سرخ شمعدانی ها را

نشانت دهم

در پشت آینه آب

به تماشای ماه

بنشانمت

خواستم

مثل شکوه ماده گرگی

که خسته از شکار شبانه اش باز می گردد

در سایه آغوشت

به خواب روم

خواستم

خواستم

.....

مانند آخرین انسان

رنگ را می شناسم من

گاه

بر چشمانم

رنگی آبی می پاشم

نامی خاکستری به خود می دهم

گاه

نگاه سفید نیلوفر آبی

آواز لیز قورباغه

و نگاه به خواب رفته ای را میدزدم

و از بافت های دورانی آب

گوشواری برای خود صید می کنم

بوسه های مرطوبم را به گدایی می بخشم

ثانیه های بحران را

در گیسوانم شانه می زنم

و به قاتلین خواب های پولکی ام می خندم

لبخندهای مخملی سبز کسانی

که به رنگ جامه قیصرهاست

واژه هایشان و

که به بی قراری مزمن پرنده ای است

که باران را از بالهای پروازش می تکاند

بر من می ریزند

گاه

با تردید

و شانه های شان را

که از جنس صخره های سقوط کرده اند

به من می بخشایند

ما می رویم
بی آنکه جای پای زخمی قدم ها را در پشت سر
شمارشی حتی کنیم
و در ایستگاه یخی انتظارمان
چه پر شکوه
برای یکدگر دست تکان می دهیم

آشنای من
که از نسل دیروزهای رفته ای
در حاشیه تاریخ می نشینم من روزی
و زمان را بر قاب سنگی دیوار
تا ابد می خوابانم

مانند آخرین انسان
در آخرین روز زمین
عشق می ورزم
و تمامی پرسش های آبی ام را
در زیرتنها درخت سیب خانه ام
مدفون میکنم

.....

کوچ....

از دریا ها بود که سر بر آوردی
با بوی نمکزارانِ شور
ماسیده بر اندامت.

یافتم آنگاه
کلماتی را
که از جنس الفبای سرزمین دیگری بودند
و نشاندمت بر شانه های خورشیدی بی تاب
تا به خانه ات آورم.

گردنبندی از همه‌مه آبی بنفشه ها
بر گردنت آویختم

انگورهای جوان را به نخ کشیدم
و شرابی هزاران ساله را
به دهانت فرو پاشیدم

اثر انگشتانت را
در خاطره دستانم
جاودانه،
حک کردم

و رد پای آمدنت را
که تداعی طپش قلب ترسانِ خرگوش ها بود
در قاب خالی اطاقم

آویختم.

نفس های هزاران زنجره جوان را
به گلوگاه زخمی ات
ریختم

دروازه ها را بر پشت تو بستم
و سربازان خشونت طوفان را
پاسدار آن کردم.....

چیستی!
که این همه برای ماندن اصرار می ورزی
با آنکه
اسب های کوچ
با سم ضربه های خود
زمین را
خالکوبی می کنند؟

برو!
روزهایت سپید باد
چون کمرگاه برفیِ قوها.....

.....

هفت آیه

شب را گفتم
تا بیاید
ماه را فریاد کردم
تا بتابد

ستاره ها را گفتم
تا قلب تاریک خانه را
باران نور کنند

ماهیان را فراخواندم
تا به میهمانی روی آب آیند

و گرگ،
گرگ را صدا کردم
تا سکوت را بدرد.

خاطرم را گفتم
تا قله های بلند فراموشی را
فتح کند

و کولیان،
کولیان را فراخواندم
تا ترس را
با جادوی رقص شان
هی کنند!

می بینی!
من وردهایی جادویی را
هفت بار زمزمه می کنم
و شب به روز
و روز به شب بدل می شود
و صبح می آید
و خروس نیما
از یوش برایم می خواند.

نگاه کن
در معبد دهانم،
آیه ای،

و در دستانم
نوازشی است.
در این نوازش
پنهان شو!

.....

هرجایی

بگویند

من اگر هر جایی نیستم

پس کجایی ام؟

روز که می آید

از پله های تاریک منطق

پایین می روم

شب

ماشین های خودکار

از روی دلم رد می شوند

و پستان های پلاستیکی ام

هرگز پیر نمی شوند.

بگویند

من اگر هرجایی نیستم

پس کجایی ام؟

عمویم

در رود گنگ به دنبال خدا می گردد

مادرم

هر روز در افغانستان

با خون وضو می گیرد

خواهرم در دوبي

تنش را با اسپرم می شوید

برادرم
در آسمان خراش شیکاگو
لیوانش را به سلامتی "سقوط و سرنگونی"
بلند می کند

پدرم
در قبردورافتاده‌ای در "پرلاشز"
به خواب رفته است
و در تهران
نجابت لکه دار مرا
هر روز
کر می دهند و به بند می آویزند
و تارهای ابریشمی الفبایم
در سرگردانی همه شهرهای جهان
بافته می شوند.

بگویید
اگر سایه زمان
بر تنم سنگینی نمی کند
و از نسل خون و خنجر و خیرگی نیستم
پس چیستم؟

بگویید
اگر در هزار توی انفاقی سرنوشت
گم نگشته ام
پس کجایم؟

بگویید

من اگر کولی نیستم
اگر داغ زمان را بر پیشانی ندارم
اگر "جهانخانه" نیستم
پس خانه ام کجاست؟

بگویید

من اگر هرجایی نیستم
پس کجایی ام؟

.....

آغازی دیگر.....

هفت کا بوسِ مات
هفت روزِ گسترده تا تاریکی
هفت خستگی.

در آن سوی پنجره،
روز،
با دهانی باز
می خواند آواز

و آدمها
در کوچه هایی
با نظم معقولِ هند سی اشان
در قفس طلائی آزادی اشان
محبوس گشته اند.

پاییز می آید

با قدم‌های خیس و سنگین
باران،
با پنجه‌های شیشه‌ای اش
می‌خراشد بام را

روزهایم می‌روند
با داغِ خورشید
بر پشت‌شان.

آه!
در چشمانم دریا
و در دهانم
شاید
آخرین وداع،
پنهان است!

با من بگو
چگونه می‌توان
در آستانه‌ی یک آغاز
باز
بیدار شد؟
چگونه؟.....

.....

چرا گلایه کنم!

چرا گلایه کنم!
پاییز با نشانه های سقوط
می رسد از راه
باز

پرنده ایی بر سیب های پوسیده حیاط
آرام،
نوک می زند
و حلزونی
رد پای لزج خود را
می کشاند بر خاک

چرا گلایه کنم!
اگر گل های آفتاب گردانم
از فقدان نور می پوسند
در عوض،
در دور دست های شهری دیگر
خورشید،
می سوزاند پشت صخره ها را

اگر آینه ام
معجزه تکثیر را از یاد برده است
در عوض
در بستر هم آغوشی آدم ها
صدای بوسه های خوشبختی می آید

اگر عنکبوتی
تارهای نازک خوشبختی را در اطاقم نمی بافد
و الفبای من در تبعید
تنش مرتعش می شود!

دیگر
چرا گلایه کنم
دیگر چرا گلایه کن

من از آفتابی ترین شهر زمین می آیم.....

من از آفتابی ترین شهر زمین می آیم
از انتهای دانش آب
از ابدیت آتش زردشت
و استخوان های اساطیری یزد.

من از ایستگاه بانوی سرخ پوش میدان فردوسی
شاهد سقوط تاریخ
از فراز میدان ها،

از کتاب فروشی های خیابان منوچهری
و موربانه هایی که به قلب دانش نقب می زنند،
از بوف کور کافه نادری
که بر ویرانه های نیرنگستان خیره گشته است
می آیم.

من از "شهرری" می آیم،
از سلا له زنانی که بر پله های فروریخته رابطه ها شان
سبزی پاک می کنند
و خاطرات زرد خود را
با سبز سبزی ها رنگ می زنند.

من از راه شیری پستان مادرانی می آیم
که کودکان تردیدشان را سیر می کنند.

من از دبستان " عفت "
که پاسدار عفت دختران است می آیم
و تمامی آیات گناه را در قرآن
از بر کرده ام.

من از شهر مردانی می آیم
که با پلک های افیونی
برای عفت زنان
معرکه می گیرند
و بر نجابت های لکه دارشان
سنگ می بارند.

من از آفتابی ترین شهر زمین می آیم
از سربازانی که فرمان ایست می دهند
از ابلیسانی در جامه قدیسان
از تبار تضاد ها و تسلیم ها
و زبان بی منطق تاریخ.

من از سرزمین معجزه های مسخ شده می آیم

و تمامی خدایان را
در برزخ تردیدم
انکار کرده ام.

من از قتلگاه الفبا و ترانه و آتش
از شهر هزاران ستاره کهنسال ،
از میعادگاه آفتاب و ماه،
و تکرار،
که چون مفصلی،
روزها را بهم بند می زند
می آیم.

من از آفتابی ترین شهر زمین می آیم
از شهر سقف های فرو ریخته و آوار
از گورهای دهان دریده بی شمار
و قلندرانی
که زیر وزن سنگین خدا
می میرند
من از آفتابی ترین شهر زمین می آیم.
من از مرزهای مقدس دوازده نام
گذشته ام

به دروازه های تمدن و هذیان پیروزی آزادی
رسیده ام
من از هزار توی زبان پارسی ام
به الفبای زبان دیگری
رسیده ام

از پندار و کردار و گفتار نیک
به بی پروایی جهان پورنو رسیده ام

من از بلندای قاف سیمرغ
به قله های پوچی رسیده ام

من از هفت شهر عشق عطار
به شهر فاتحان تنهایی رسیده ام

نگاه کنید!!!
من از کجا به کجا رسیده ام!

من از آفتابی ترین شهر زمین می آیم
از انتهای دانش آب
از ابدیت آتش زردشت
و استخوان های اساطیری یزد

و گویی هزاران سال است که مرده ام.
خاکسترم دگر،
به گنگ پیا شیدم.....

.....

زبان نامفهوم هستی

باید به شب

تسلیم شد

به روز،

به تب داغ خورشید

به بادهای پاییز

و به برف

این سپیدی بینهایت

تسلیم شد.

باید به سپیدی گیسوان بلوغ

به باغ های ممنوع هوس

و حضور منحنی اندام ها در هم آغوشی

تسلیم شد.

باید در سکوت چادر زد

و پرنده های فکر را

به تخم های آفتابگردان شعر دعوت کرد

یا که واژه های خسته را خوابانید.

باید به ریزش مرموز واژه ها در شعر

تسلیم شد.

باید در شب

در جلوی معبد مقدس زبان

در پیشگاه واژه ها

زانو زد

و وردهای الفبا را از بر کرد.

باید به زبان نامفهوم هستی
تسلیم شد.

.....

چه کسی می داند.....

چه کسی معنای توقف را در پشت پنجره های بسته
که با صلیبی برتن،
ازدحام کوچه را به تماشا نشسته اند
می داند؟

چه کسی معنای چشمان باز حیرت را
آنگاه که در لحظه نگاه
سنگ می شوند
می داند.

چه کسی می داند
که باد ،
خواب سایه ها را بر هم می زند
و داس ماه
پوست شب را می درد
تا به در آید.

چه کسی توقف رویش را در کویر،

خواب سنگین سنگ،
و دهان تاریک شب را
می شناسد .

چه کسی می داند
که خاطره زمین
پر است از آب و باد و خاک
و مردگانی
که دهها نشان بوی خاک می دهد.

چه کسی می داند
که باد،
شب که می شود
تاریکی را از بامی به بام دیگر
می برد
و پرنده ها،
شب که می شود
ته مانده های آواز خواب آلودشان را
به آشیانه می کشند.

چه کسی می داند
که شاید در نهایت درخت،
ریشه های معنا
رشد می کنند
و یا زمان،
آنگاه که خسته می شود
در زیر درختی به خواب می رود.

چه کسی می داند
که خواب،
سقوطی است به ژرفا،
دهان کابوس
طعم مرگ می دهد
و دلتنگی،
به قدمت آواز پرنده است.

چه کسی باور می کند
که داس های درو،
گاه
بوی قتل می دهند
و باد
شاید
صدای صداهاست
که باد
شاید
سرآمد تمام صداهاست؟.....